

# مکالمه



معصومه امیری

چادر سر کنم. اسمش را می گذاشت اعلام بزرگ شدن که از نظر او همیشه باید به تعویق می افتاد.

زمین خالی از دو ضلع محصور باغ و از دو تای دیگر محصور بیمارستان و جاده بود. با بابا روی جدول جاده نشسته بودیم و از دور علی را می دیدیم که دنبال توپ چهل تکه اش می دوید و داشت عرق می ریخت. گفتم باغ ها عقب رفته اند و زمین، خالی شده است. بابا گفت اول آب ندادند که خشک شود بعد درخت هایش را تبر زدند. خودش دیده بود، وقتی علی توپش را گل کرد و خاک بلند شد، نپرسیدم که چرا یک کنده درخت هم نیست. دروغ می گفت؟

گمانم غیر مادر و بابا همه با صورت های پف کرده از خواب ایستاده بودند و یک جا را نگاه می کردند. فقط بچه هایی که روی شانه پدرهاشان بودند سرشان می چرخید و دیگران اگر می شد پلک هم نمی زدند. از آن جا که من ایستاده بودم می توانستم شستم را بالا بگیرم و مرد آویزان به طناب با شلوار کردی سیاه با سری که توی کیسه بود، دیگر نمی مرد. مثل خدا که آن بالا است و می تواند شستمش را بلند کند یا بچرخاند و تو فکر کنی که شبیه امپراتور رومی توی تلویزیون دارد حکم مرگ گلا دیاتور بازنده را می دهد.

بابا شستمش را نشان عثمان داد که یعنی برو به درک، شاید هم بدتر، او ولی به درک نرفت. می ایستاد سر کوچه و از خانه مان چشم بر نمی داشت، با یک چشم باز و آن یکی که سه بخیه زیرش خورده بود به خانه زل می زد. گفت شکایت می کند؛ اما نمی کرد و وقتی می دیدمش و سعی می کردم

علی هوار کشیده صدایم کرده بود که از خواب پریدم. بابا را برده بودند؟ دولنگه در شیشه ای اتاق سمت حیاط باز بود. علی داشت لای رخت های پهن شده روی بند می گشت. صدای سوت بخار از لوله کتری می آمد. سایه بلند مادر از پنجره آشپزخانه گذشت. بابا را برده بودند و او سایه اش هنوز بلند بود؟

علی، پیراهن خردلی روشنش را از بند کشید و از جای خالی اش من را دید که بیدار شده ام.

«توی زمین خالی دارند یکی را اعدام می کنند.»

سر آستین هایش نم داشت و خردلی تیره بود. دکمه هایش را از پایین می بست. مثل بابا. من از بیخ گلویم می بندم. آخری یا اولی را که بست، باز نگاهم کرد.

«زود باش! تمام شد.»

روی زانوهایم کنار در رفتم، سرم را کج کردم سمت جاکفشی تا کفش های بابا را ببینم، دیدم. بعد به مردی فکر کردم که بالای دار بود. فکر نکردم شاید زن باشد.

«چرا اعدامش می کنند؟»

شانه اش را بالا انداخت و انگار که حوصله اش را سر برده باشم بازدمش را تند از توی بینی اش بیرون داد، پاشنه کفشش را که خوابانده بود صاف کرد و رفت.

مادر گفت نمی آید حتما فکر نکرد که بیاید. کسی بابا را از توی دخمه اش صلا نزد. من بی چادر رفتم. دوازده ساله بودم؛ اما مادر دوست نداشت

بنیاد اندیشه  
تاسیس ۱۳۹۱

با تند کنم و یک جای دیگر را ببینم. نگاهم نمی‌کرد و حتا شد که آب و نان تعارفش کنیم. مادر می‌گفت غریب! یعنی کسی که حتا با یک چشم عصبانی نیست و درمانده است. به مادر گفته بود جز بابا کسی را ندارد. مادر می‌گفت مظلوم! اما این‌ها را به بابا نمی‌گفت. قدری پول که انگار مادرها همیشه دارند را به عثمان داد که برود. رفت. این را هم کسی به بابا نگفت.

جرتقیل مرد را بالا کشید و احتمالاً این سخاوتمندانه‌تر از خالی شدن زمین زیر پایش بود. شاید هم نمایشی‌تر. چون وقتی که طناب را دور گردنش انداختند، سخت دیده می‌شد و اگر می‌افتاد هیچ دیده نمی‌شد. آن وقت صبح، پرتوهای خورشید بلند بود و گرمی مطبوعی داشت. اگر کیسه روی سرش نبود می‌توانست جمعیتی را ببیند که برای دیدنش سر بلند کرده‌اند و فکر می‌کنم که این خوب بود. برای کسی که می‌میرد شاید تسکین حقیری باشد؛ اما تسکین است. من یکی که نمی‌خواستم برای آخرین بار خورشید صبح را تکه تکه از لای منافذ یک کیسه ببینم و تنفس ناشتا و بدبوی مردمی را حس کنم که چهره‌هایشان معلوم نیست. حتا اگر نگاه مهربانی نداشتند. مثل بابا که سخت محتاج این یکی بود. سرش را کج می‌کرد و توی هال فالگوش می‌ایستاد، انگاری سرش را به چیز نامعلومی تکیه داده باشد یا گوش چسبانده باشد به دری که میان ما و او بود. تقلا می‌کرد توی زمزمه‌های مادر با ما حرفی از اعتراض یا ملامت بشنود. نمی‌شنید.

مادر می‌توانست الهه شکنجه‌اش باشد. بابا افزون‌بر هشدار او ورشکست شده بود، مردی را کور کرده و با زن‌های هرزه سر و سر داشت. آخری را خودش گفته بود به این امید که این آخری بهانه‌ای بشود تا زنش بیچاره‌اش کند تا خودش به جان خودش نیفتد. اما مادر سکوت کرد و بابا بود که توی گوشه آخرین اتاق خانه که بوی نم می‌داد و تاسقف پارچ و لیوان استیل چیده بود، پناه گرفت و منتظر ماند تا عثمان مأمور بیاورد و آزادش کند.

هیچ وقت آن طور ندیده بودمش تا قبل از آن، بابا مردی بود با کیف چرمی دستی زیر بغلش و تسبیح دانه درشتی توی دست چپش که اصرار داشت افتادن هر دانه‌اش تق صدای بدهد. قبل از بیرون رفتن با شانه‌هایی که عقب داده بود توی خانه چرخ می‌زد. به یخچال و زیر و روی آشپزخانه نگاه می‌انداخت تا آمار کم و کسری را داشته باشد و افتخار می‌کرد که هیچ وقت از زنش نپرسیده که چه چیز لازم است؟  
خاطره محبوبش فرار از خانه توی پانزده سالگی و ایران آمدنش از مرز زاهدان با کامیون‌های این و آن بود.

او همه چیز را می‌دانست و اگر ازش می‌پرسیدی چطور مردی است؟ می‌گفت مردی است که می‌داند چطور باید مرد خوبی بود. مردی که عاشق افغانی موفق بودن و پارادوکسی که در آن می‌دید، بود. مثل این که کاشف سنگ مایع باشد. به من و علی زل می‌زد و می‌گفت؛ راحت‌ترین چیز برای یک افغانی این است که بدبخت باشد.

مرد توی هوا به ریشه افتاد و مرد. آدم وقتی نمی‌داند چه نوعی از زندگی تمام شده هیچ تأثیری رویش ندارد جز این که فکر کند ارزش طولانی‌تر شدن را نداشته است و من آن وقت فقط به همین فکر کردم. به دهان‌ها

زل زده بودم تا حرفی فکرم را تأیید کند؛ اما ما دور بودیم و هر چه گوش گرفتیم نه شیونی شنیدیم نه هورایی. یکی گفت خودش را خیس کرد؛ اما هر چه چشم تیز کردم فقط چین‌های کوچکی را می‌دیدم که باد به پیراهن و شلوار گشادش می‌انداخت و باز می‌کرد. شاید هم نمی‌دیدم و باد خشک صبح مرداد باید همین کار را بکند.

عثمان خیس بود و وقتی باد می‌آمد حتماً سردش می‌شد. پشت و انت زیر باران مانده بود. قدیفه‌اش را روی سر و شانه‌هایش انداخته بود و معلوم نبود که یقه پیرهن وطنی‌اش خامک‌دوزی دارد یا نه. بابا توی عرض حیاط راه می‌رفت. سینی‌هایی را که عثمان از وانت می‌آورد و گوشه حیاط می‌چید با چشم می‌شمارد و گرد سیگارش را توی تقدانی استیلش خالی می‌کرد. هر چند دوست داشت زیر سیگاری بلور داشته باشد؛ اما توی حیاط و جلوی کارگرس سخت نمی‌گرفت تا یکی از نشانه‌های دورانی که به نظر خودش کار نامتمدنانه تف کردن را جای کار روشن‌فکرانه دود کردن می‌کرده، معلوم باشد. تمدن! روشنفکر! بابا بی لکت می‌توانست این‌ها را بگوید و افتخار کند توی جاده‌ها و از دهان رادیو یاد گرفته است. بابا، عثمان را توی سیرجان وقت بردن بار دیده بود. افغان بود. فارسی را خوب نمی‌دانست. بابا گفت دلش سوخته بود؛ اما احتمالاً داشتن کارگر پشتون، ادامه پروژه سنگ مایعش بود. افغانستان اگر شکل آدم بود، می‌توانست خیلی شبیه او باشد. با آن چشم‌ها، غمگین و روشن روی زمینه پوست تیره‌اش که روی جمجمه استخوانی‌اش کشیده شده بود. چشم‌هایی که توی کارخانه بابا با تیغه تیز استیل بریده شده بود و این تقصیر بابا بود که می‌دانست دستگاهش خراب است.

آن شبی که بابا مثل قبلش نشد دیگر عثمان نبود. هوا دم داشت. من، علی و خودش پارچ‌ها را دیوار می‌کردیم توی اتاق متروک خانه که پر از سوسک و موریه بود. مادر شام درست کرد و وقتی دیدم لبخند دارد سعی نکرد پنهانش کند. با این حال فکر کردم باید راز باشد. رازی بین من و خودم همان رازی که همه‌مان با خودمان داشتیم این که بابا در بدبختی‌اش تنها است. این را بیشتر وقتی فهمیدیم که مادر دنبال کار گشت. خرید کرد و اسم همسایه‌ها را یاد گرفت.

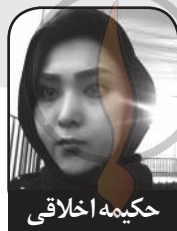
مرد هنوز آویزان بود که دیگر تمام شد. زن‌ها تقلا می‌کردند همان طور که دست بچه‌هایشان را گم نکنند با هم حرف بزنند و چادر از سرهای بی‌روسری‌شان نلغزد؛ اما لای چادرهایشان که باز می‌شد، بلوزها و زیرپیراهن‌های نازک‌شان پیدا بود. پسر بچه‌ها و مردهایی که روی دیوار باغ برای تماشا نشسته بودند، شروع کردند به کندن میوه‌هایی که در دسترس بود.

مرد در موازات پنجره‌های طبقه چهارم بیمارستان آویزان بود و زندگی متراکم‌تر از همیشه روی آن زمین خالی در حرکت بود، می‌خندید، فحش می‌داد و غیبت می‌کرد. بعد شاید گرسنگی توی شکم‌ها پیچید که جمعیت پراکنده شد، از این گذشته دیگر صبح زود نبود و شاید ترس از گرمای ادامه روز مردم را به سمت زندگی خودشان می‌کشاند.

من هم برگشتم و به تصویری که بیماری صبح روشن تابستان در پنجره اتاقش قاب شده است، فکر می‌کردم. آدم توی بیمارستان بیشتر از مرگ می‌ترسد.



# سکوت تالاب گاوخوی



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

مردی که موهایش یک دست سفید شده بود؛ و چند میز که کسی پشت آن ننشسته بود. هیچ کدام انگار نه انگار که من آمده بودم و باز این نگاه من بود که سرخورده بود روی آن هیکل گنده سیاه که یک طرف شقیقه اش هم تورفته بود انگار که چیزی رفته باشد توی ملاجش ولی آن را نکشیده باشند بیرون. هرچه که بود تمام تپش قلبم را جمع کردم توی صدایم و گفتم: سلام... و باز این صدای تلفن ها بود که پشت سر هم زنگ می خورد. هیچ جواب سلامی نشنیدم و آن هیکل گنده سیاه بود که فقط نگاه می کرد با آن چشم های گرد و پر نفوذش، گردنش را کج کرد و با

پاهایم! انگار داشتند خفه می شدند و له له می زدند برای نفسی تازه کردن. پله ها را بالا رفته بودم. وقتی در را باز کردم، هیکل گنده سیاهی جلویم سبز شد. هیچی نگفتم و نگاه کردم به لب پایینی که آویزان شده بود، تلفن ها پشت سر هم زنگ می خوردند و این لب پایینی هیکل گنده سیاه بود که انگار قیچیش کرده باشند و با ضرب بخیه کوکش زده باشند یا به قول مادر کلان پینه اش کرده باشند. زیر چشمی نگاهی انداختم به اطرافم، دو خانم که یکی روبه روی در بود و با غروری چند صد کیلویی پشت میز بزرگش نشسته بود و با موس ور می رفت؛ و دیگری کنار آن

نگاهی سرتاپایم را برانداز. چشم‌های سیاهش رفت سمت سرخی شبیه اشک. سری تکان داد و با دست راستش خانم طلایی را نشانم داد. نگاهم را از صورتش کندم و رفتم به همان سمتی که نشانم داده بود و اما این تمام فکر من بود که توی صورت او جا مانده بود. باز سلام کردم، خانم طلایی صورتش را از توی صفحه مانیتور جدا کرد و سرد و آرام گفت سلام، بفرمایید بنشینید، صندلی چرخ‌دار را کمی عقب دادم و نشستم. پاهایم بی تاب بودند، باید مواظب تمام حرکاتم می‌بودم شاید برای آن‌ها مهم نباشد؛ ولی این برای من بود که مهم بود و این من بودم که باید تمام احتیاطم را به خرج می‌دادم. باید می‌توانستم و این تمام کاری بود که باید انجامش می‌دادم.

خانم طلایی سه صفحه منگنه شده را با یک خودکار گذاشت جلویم که هر صفحه لیستی از سوال‌ها را شامل می‌شد. پشت میز نشین‌ها تک‌تک زیر چشمی نگاهم می‌کردند، گویی تازه متوجه حضورم شده بودند. نگاهم را از آن‌ها ربوادم، تمام فکرم را که توی صورت او جا مانده بود جمع کردم و روی کاغذ پیاده. نام و نام خانوادگی، نام پدر، سال تولد، ایمیل و شماره تماس تمام چیزی بود که راحت روی کاغذ بدون فکر کردن، دست‌ان می‌نوشت‌شان. به شین شین و شین میم که می‌رسیدم دست‌انم می‌ماند چه بنویسد! و باز مثل همیشه از روی آن گذر کردم و رفتم سراغ دیگر سوالات، به تحصیلات که رسیده بودم، آن هیکل گنده سیاه روبه‌روی در آسانسور بود و نگاهش انگار روی من میخ‌کوب شده بود و با انگشش مدام دکمه سبز آسانسور را فشار می‌داد. صدای تک و تک دکمه آسانسور مدام تکرار می‌شد و تکرار. این خانم طلایی بود که با اشاره آن مرد مو سفید عینکی بلند شده بود و رفته بود سمتش و دست تکان می‌داد و لب‌هایش تکان می‌خورد، انگار داشت با زبان بی‌زبانی می‌گفت آسانسور خراب است و او انگار نه انگار که لب‌های قرمز پر از رژ طلایی تکان می‌خورد و دست‌هایش اشاراتی برای او می‌کنند. انگار نگاهش قفل شده بود روی من. طلایی سری تکان داده بود و پشت میزش قلم و کاغذی برداشت و با ناخن‌های لاک زده ظریفش چیزی نوشته بود و برده بود برای آن هیکل گنده سیاه. وقتی کاغذ برگشت روی میز طلایی، آن هیکل گنده سیاه نشسته بود لب پله‌ها که گویی ختم می‌شد به طبقه بالایی، سرش را چرخانده بود و به بالا نگاه می‌کرد انگار منتظر آمدن کسی باشد. نشسته بود و سینه‌اش را داده بود جلو، یقه‌اش باز بود و موهای فری روی سینه‌اش را پوشانده بود. نگاهم را سریع چرخاندم و جمع کردم توی تحصیلاتم و انگار نه انگار که پاهایم دارند خفه می‌شوند. تمام سه صفحه را آنی پر کرده بودم با تجربیاتم. همان‌ها که حاجی بابا می‌گفت می‌خواهی اش چه کار وقتی حبیب کارگر است و نماز خوان! وقتی تمام شد پاهایم کمی امیدوار شدند، برگشتم تا فرم را به طلایی تحویل بدهم که نگاهم بی اختیار باز رفت سمت آن هیکل گنده سیاه، کاتری از حبیبش در آورده بود و داشت زیر ناخن‌های سیاهش را تمیز می‌کرد که طلایی شروع کرد، فرم را پر کردید خانم؟ سری تکان دادم و گفتم: بله و فرم را گذاشتم روی میز و تشکر کرد و گفت: اممم خانم رضایی، نگاه می‌کرد به فرم، اما زبانش از آن هیکل گنده سیاه می‌گفت. می‌دونید خانم رضایی، کرواله، حرف زدن باهش کلی دردسر داره، مرد خوبی هست؛

ولی از وقتی دختر جوونش که از روی اتفاق هم‌سن شما بوده رو از دست داده، حرف زدن باهش سخت‌تر شده.

می‌دونید زنش هم کرواله، برای مراسم عزاداری بهشون نگاه که می‌کردی و عزاداریشون که حتی نمی‌تونستن بلند گریه کنند گریه‌ات می‌گرفت. خودش از اون تصادف جون سالم به در برد؛ ولی این زخمی که تصاف روی خودش و دلش گذاشته فراموش نشدنیه می‌فهمی چه می‌گم که؟! واقعاً فراموش نشدنیه، حین حرف زدن برگه‌ها را ورق می‌زد و به صفحه آخر که رسید، گفت باهاتون تماس خواهیم گرفت در صورت موافقت مدیریت. سری تکان دادم و از طلایی و بقیه پشت میز نشین‌ها خداحافظی کردم و این پاهایم بود که سریع مرا برده بودند بیرون بدون این‌که جواب خداحافظی طلایی و بقیه را گوش‌هایم بشنود. بیرون که آمدم، تابلوی بزرگ بیمارستان مثل پتک سنگینی کوبیده شد توی سرم و دختر تایلندی و آن پرستار و بوی خون و سقط جنین و بازم خون و بازم خون آمده بود توی خاطر. اصلاً انگار همین دیروز بود که عاطفه را آورده بودیم همین‌جا درد داشت؛ ولی نباید درد می‌داشت و زود بود این درد، وقتی من رسیده بودم عاطفه روی تخت بود با لباس گشاد صورتی و رنگ به چهره نداشت، از نوید که پرسیده بودم گفته بود بچه را گذاشتن توی شیشه. همه جا بوی خون می‌داد، نشستم روی صندلی که کنار تخت عاطفه بود و رفت آمد پرستارها را چک می‌کردم، یکی‌شان وقتی آمد رفت کنار تخت کناری عاطفه و به زن که فارسی به سختی صحبت می‌کرد فهماندم که پاهایش را باز کند و دستش را مشت کرد و برد بین پاهای زن تایلندی، این‌که تایلندی بود را از قیافه‌اش حدس زدم و بعد از این‌که پرسیدم مطمئن شده بودم، فارسی به سختی حرف می‌زد و چشمانش مدام منتظر که شاید کسی بیاید سراغش. وقتی از او سوال کرده بودم نه شماره تلفنی حفظ بود و نه آدرسی داشت از همسرش و خانواده همسرش. روز بعد هم پرستار آمد و یک‌بار دیگر دستش را مشت کرد و فرو برد بین پاهای زن و باز بوی خون شدیدتر می‌شد و شدیدتر. حالم از خودم و این همه خون بهم خورد، رفتم سمت توالت، کیفم را برداشتم و رفتم آب گرفتم و خون‌ها را شستم، نوار بهداشتی رو در آوردم و گذاشتم بین پاهایم و یاد زن تایلندی افتاده بودم و دستی که رفته بود بین پاهایش. وقتی برگشتم کمی احساس بهتری داشتم و از کمی خون خالص! و نشستم پیش عاطفه، خواب بود؛ یعنی خودش را زده بود به خواب انگار نه انگار که من می‌فهمم دارد اشک می‌ریزد آخر گفته بودند احتمال زنده ماندش کم است؛ چون زود به دنیا آمده. نوید کار می‌کرد توی سنگ‌بری‌ها، سخت کار می‌کرد تا عاطفه چیزی کم نداشته باشد، وقتی که فهمیده بودند باردار شده دعوا شده بود نه این‌که نوید نخواهد نه! این عاطفه بود که از نوید خواسته بود تا بچه‌شان را سقط کنند و این نوید بود که مخالفت کرده بود و این بود که دعوا شده بود و عاطفه چند هفته‌ای پیش مان بود و آخر هم با حرف‌های کوبنده حاجی بابا به چشم گریان راهی خانه خودش شده بود و نوید خوشحال از این‌که عاطفه برگشته و سر از پا نمی‌شناخت. این‌که حاجی بابا او را دوست نداشته باشد، این طور نبود، حاجی بابا بیشتر از همه عاطفه را دوست داشت و به خاطر این‌که او را بیشتر از همه دوست داشت نمی‌خواست غریبه شود و بهترین

پسر فامیل که نوید بود را برایش در نظر گرفت و تا نوید آمد خواستگاری عاطفه همه چیز را جفت و جور کرد و به سال نکشیده عاطفه شده بود زن نوید.

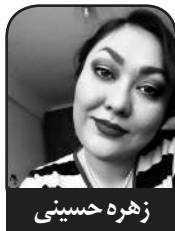
نوید خوب بود؛ ولی عاطفه می‌خواست درسش را بخواند و برود دانشگاه، همیشه ادای مهندس‌ها را در می‌آورد و سرش مدام توی کتاب و کلی فرمول حل نشدنی برای من بود. فرمول حل نشدنی شبیه به همان هیکل گنده سیاه، این که نشنوی و نتوانی حتی غمت را به کسی بگویی و کمی سبک بشوی از آن همه دردی که تصورش هم سخت است چه برسد به این که حملش کنی و صدايت را قفل کرده باشند و نتوانی حرف بزنی و درد کم بشود... درست مثل زن تایلندی کنار تخت عاطفه که از حرف‌های شکسته‌اش فهمیده بودم که وقتی همسرش از ایران رفته بوده تایلند همدیگر را ملاقات کرده‌اند و دستی روی شکمش می‌کشید و می‌گفت حاصل عشقش شده این... می‌گفت شوهرم از این جاست. مسلمان است. او من را هم مسلمان کرد. فهمیده بودم بچه‌ای که به دنیا خواهد آمد، دارای شین شین و شین میم است، چیزی که دستانم همیشه برای نوشتنش چیزی در چننه نداشت. همین‌طور دستان دختر عاطفه که توی شیشه خوابیده بود و این‌طور که معلوم بود همان‌جا زندگی کوتاهش تمام می‌شود و بس و من فکر می‌کردم به سرنوشت دو تخت در یک اتاق و در یک زمان. همین‌که از اتاق می‌رفتم بیرون، برای این‌که حالی عوض کنم، زنانی را می‌دیدم که دامن‌هاشان از رنگ خون سرخ شده و به سمتی در حرکت بودند و نرفته باز می‌گشتم به همان اتاق که بوی خون کم‌تری بود و حداقل می‌شد نفس کشید. این‌که خودم هم توی خون خودم بودم، حس غرق شدن توی خون را به هم می‌داد... غرق شدن در رودی پر از خون پریود، زایمان و سقط جنین... توی آن مدتی کوتاهی که آن‌جا بودم به همه چیز فکر کردم، زن و جایگاهش در این دنیا و آن دنیا، راستش را بخواهید حتی به کشتارگاه هم فکر کرده بودم و به این‌که آن‌جا هم یعنی

شبیه به این جاست؟ هر چند آن‌جا با خونریزی زندگی پایان می‌گرفت و این‌جا با خونریزی زندگی تازه آغاز می‌شد، وقتی از بیمارستان مرخص شد، عاطفه گریه می‌کرد موقع جمع کردن وسایلش نگاه می‌کرد به زن تایلندی و بچه‌ای در آغوشش که داشت از سینه‌های او شیر می‌خورد، عاطفه دستی گذاشته بود روی سینه‌اش و شروع کرده بود به گریه کردن و این‌که چرا سهم فرزندش از شروع زندگی مرگ بوده... نوید گفته بود دخترش را همراه با دیگر نوزادانی که مرده‌اند در یک گور دسته‌جمعی دفن می‌کنند و من یاد خاطراتی که حاجی باب‌ه تعریف می‌کرد، افتاده بودم وقتی فرار کرده بودند و او نوجوانی بیش نبوده، حاجی باب‌ه می‌گفت همه قرآن‌ها را به آتش می‌کشیدند، خیر نادیده‌ها و ضبط می‌کرد، تمام ثروت و دارایی کسانی را که داشتند و مرده‌هاشان را سر پل چرخ‌تی توی چاه هشتاد متری دسته‌جمعی دفن می‌کردند و این چاه پر شده بود از خون‌های نریخته‌ای که مرگ آن را بلعیده بود و من فکر می‌کردم به این‌که چقدر سخت است که آدم از این دنیا حتی یک قبر اختصاصی هم سهمش نباشد و این هم اضافه شده بود به یکی از فرمول‌های حل نشدنی قبل آن هیکل گنده سیاه، سکوت و دردش، آن زن تایلندی و سکوت و دردش، آن دختر عاطفه و سکوتش و آن دختر آن گنده سیاه و سکوت و دردش...

انگار پاهایم هم از این همه بوی خون حالش بهم خورده بود و مرا از این‌که سر آن زن تایلندی و حاصل عشقش چه آمده بیرون کشاندم و هدایتم کرده بودند سمت درختان و کف ترک خورده زاینده‌رودی که او هم بوی خون می‌داد. پاهایم داشتند انگار خفه می‌شدند و توی این خفگی شان انگار سرابی دیده بودند توی ترک‌های زاینده‌رودی که مرگ از سر و صورتش می‌بارید و آخرش هم باتلاق گاوخونی تمامش می‌کرد... سرابی که خودش مبتلا شده بود به همان که دیگران را مبتلا ساخته بود و من می‌دانستم باید کسی به داد پاهایم برسد.



# زیر درخت انجیر



زهرة حسینی

نمی آوردی. برای همین نگاه می کردی به انجیرهایی که روی زمین افتاده بودند و باهاشان حرف می زدی. حتمی خواب هایت را برای شان تعریف می کردی. مسخرهات هم که می کردم، عصبانی نمی شدی. نه از رفتار من نه از رفتار هیچ کس دیگر. اگر هم می شدی صدایت در نمی آمد. شکایت نمی کردی. شکایت می کردی هم نمی شنیدم. صدایت را فقط خودت می شنیدی. حرف هایت را فقط خودت می فهمیدی.

من که نمی فهمیدم جان مادر. با آن لب شکافته که سی سال پیش اولین چیزی بود که قابله وقتی سرت پیدا شد بر صورت خونی ات دیده بود. حق هم داشتیم. خاطر هم هست وقتی قابله دعای بر پوست نوشته زودزایی را از بازویم باز می کرد، هیچ نگفت؛ اما پیچ پیچ زن ها و لب به دندان گزیدن ها در نور پیه سوز همه چیز را برایم روشن کرده بود. صدای پدربت را از تاریکی پرچین می شنیدم به زنی که پشت در نشسته بود، امر می کرد داخل بیاید و ببیند پسر است. بعد قدم های سنگینش را دیدم که از در داخل می آمد و وقتی تشت ها و کهنه های خونی را بیرون می بردند، لحظه ای سایه اش با شانه های فرو افتاده روی من افتاد. دیدم که تسبیح میان انگشتانش مچاله شد. من دامن قابله را چنگ زدم، قابله چاقویی را که برای رماندن الخاتو با آن دور بستم خط می کشید، کنار انداخت و تو را در آغوشم گذاشت.

درست در سمت راست خط میانی لب هایت شکافی به بزرگی انگشت اشاره ام بود که وقتی نگاه می کردم ته حلقه دیده می شد و گوشه آن باریکه لبی معلق آویزان. بگذار بگویم تو که هیچ وقت خودت را توی آینه ندیدی. همیشه خدا توی زیر زمین بودی. نمی فهمیدم چه کار

وقتی که رفتی تنها چهل روز در شهر دوام آوردم. آن خانه قدیمی اگر تا به حال خراب نشده، خیلی تحمل داشته. امشب ماه کامل است. حتمی به خوابم می آیی. زیر درخت انجیر می نشینم و خاک را می کنم. بعد از میان خاک چمدان تو را بیرون می کشم و تو را از داخل آن بیرون می آورم. چند بار دورت می چرخم و آخرش مقابلهت زانو می زنم و تو را سجده می کنم. تو همیشه می گویی گشنه ام. از گشنگی می میرم. می بینی؟ همه اش را می دانم.

از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان. اعصابم خراب شده بود. ناراحت بودم. چهل روز بود که همین خواب را می دیدم. خودم را می زدم. گریه می کردم. زار می زدم. فایده نداشت. سیل هم از چشم هایم می آمد، خواب دیدنم از بین نمی رفت. رفتم پیش ماما. از خواب های هر شبم گفتم. کلافه بودم.

مامایت اول چشم هایم را بست. بعد به چشم هایم خیره شد و گفت هر شام جمعه باید خیرات بدی. هر شام جمعه خیرات دادم. سفره صلوات گرفتم. فایده نداشت. همان جای همیشگی داخل زیر زمین نشسته بودی. تکان نمی خوردی. نه غمناک بودی نه خوشحال. هر دفعه که از زینه های پرچین پایین می آمدم و داخل مطبخ می رفتم نگاهم می کردی.

نه، دیگر طاقتی برای ماندن نبود. باید می رفتم. به تو فکر می کردم و عذاب می کشیدم. نمی توانستم از کار هایت سر در بیاورم. چطور می توانستم تحمل کنم و خم به ابرو نیاورم؟ چطور می توانستم از خواب هایم بیرون کنم؟ تو که هیچ وقت خواب نمی دیدی؟ می دیدی؟ حتمی می دیدی. همه آدم ها خواب می بینند. جلوی من به روی خودت

می کردی. دوست نداشتی موهای لخت آشفته‌ات را شانه کنی یا حتی نگاهی به آئینه بیندازی و خودت را توش ببینی. اصلاً با آئینه قهر بودی.

گریه‌هایت انگار اول از انتهای لب شکافته‌ات دیده می‌شد و بعد به گوشم می‌رسید. همین جیغ‌ها و گریه‌های همیشگی‌ات بود که از خاطرم برد، شش سال تمام رو به قبله یاعلی گفته بودم و به شکم کوبیده بودم تا پدرت بتواند نام پدرش سید مصطفی را نگه دارد. همان شبی که به دنیا آمدی، بارانی شروع شد که روزها و شب‌ها ادامه داشت. مردم بی‌توجه به دانه‌های درشت نگرگی که سرهانشان را سوراخ می‌کرد، دسته‌دسته برای دیدنت می‌آمدند. دهان به دهان نقل گشته بود به خاطر مرگ سید مصطفی زیر شلاق طالبان است که تو با این سق شکافته به دنیا آمده‌ای تا همیشه از گهوارة چوبی‌ات صدای جیغ و گریه بلند باشد؛ اما نه تو گرسنه بودی سیر نمی‌شدی. من که می‌دانستم نمی‌دانستم؟ وقتی قطرات شیری که از نوک پستان‌هایم می‌بارید به دهانت نریخت، فهمیدم. آن‌ها که شیر خوردن تو را ندیده بودند. حتمی بی‌خبر بودند از لب نندوخته‌ات که هیچ وقت خدا نمی‌گذاشت تا آن‌جا که شکمت می‌خواست سیر شوی.

شب هفتم بود که بی‌هیچ ضیافت و پای‌کوبی پدرت با شکاف ابدی میان ابروها گوسفندی عمیق‌ات کرد و نامت را بی‌بی گل گذاشت. بعد سوار بر اسبش به مردها پیوست و به کوه‌ها پناه برد.

تا چند سال بعد که با قد خمیده و شانه‌هایی فرو افتاده و زخم مهلک در سینه، سوار بر اسبش به خانه بازگشت، تو تنها کلماتی بی‌معنا به زبان می‌آوردی و به سختی از من جدا می‌شدی. دانم پستان راست من توی دستت بود یا به پیراهن چین‌دار من می‌آویختی که از زینه‌های مطبخ بالا می‌رفتم. یا زیر درخت انار گلیم می‌بافتم. حتمی پدرت یادت هست نه؟ عکسش از دیوار مهمان‌خانه آویزان بود؛ ولی...

زیر درخت انجیر ایستاده بود. کوله بر دوش و تفنگ در دست. قبل از رسیدن مرگ به انگشتانش همان‌جا زیر درخت انجیر نشست. تمام خون بدنش داخل گودال زیر تنه درخت جمع شد. حتم دارم صورت بهت زده تو را که از دامنم آویزان بودی، واژگونه دید که گوش‌هایش به روی فریادهای ما بسته شد.

نه ماه بعد از مرگ پدرت بود که ریختند توی خانه و تمام خانه را گشتند. منتظر آمدن‌شان بودم. می‌دانستم یک روز سروکله‌شان پیدا می‌شود. پستوها را جست‌وجو کردند. قفل بکس‌ها را شکستند. رویه تشک‌ها و بالشت‌ها را دریدند و با قن‌داق تفنگ به صورت من کوبیدند. آری خون می‌آمد؛ اما لحظه‌ای گمان نبردند رد میل‌سلاحی را در چاهی بگیرند که تو روی گلیمی بر سر پوش چوبی آن چمبر زده بودی و موهایت را می‌خوردی. راستی همان شب بود که خدیجه به دنیا آمد. گفته بودم؟

روزبه‌روز بزرگ‌تر و کج و کوله‌تر می‌شدی. اوایل همه‌اش توی خانه بودی. بعدها سر از کوچه درآوردی. با صدای کف زدن بچه‌ها می‌رقصیدی و دست‌های استخوانی‌ات را در هوا تکان می‌دادی. گل به کومه‌ها می‌مالیدی و مردها که از کنارت می‌گذشتند پیراهنت را بالا می‌دادی و سینه‌های کوچک‌شان را نشان می‌دادی. مردها می‌خندیدند؛ اما زن‌ها ورد می‌خواندند و رو به تو فوت می‌کردند. من به رویت سیلی می‌کشیدم و تو را با لت به خانه می‌بردم. خدیجه با نیشگون کبودت

می‌کرد و مامایت سر من داد می‌کشید که مار زائیده‌ای و... مار، در جوابش هیچ نمی‌گفتم. چه داشتم که بگویم؟ به تو یاد می‌دادم سر تشت چنک بزنی و چرک از رخت‌هایت در بیاوری، آب زرد را بیرون بریزی و دوباره به رخت‌هایت چنگ بزنی یا دستمال را جلوی آب‌هایی بگیرد که مثل آبشار از دهانت سرریز می‌کردند.

از دستت حرص می‌خوردم. از دست حرکات عروسکی کوکی‌ات از آن همه بی‌توجهی و سرخوشی‌ات. به حرف‌هایم گوش نمی‌کردی. دنبال بوی زمین‌های شورابی که آب از شان طغیان کرده بود به جنگل می‌رفتی. می‌لنگیدم و زیر لب پدرت را نفرین می‌کردم. زانویم را می‌مالیدم و به گردپایتم هم نمی‌رسیدم. خانه نشین شده بودم. به جای من خدیجه غذایت را می‌داد و موهای لخت سیاهت را می‌بافت. دیگر اصلاً داخل خانه بند نمی‌شدی. آئینه هم که برایت خریدم، خوشحال نشدی. همان‌جا جلوی چشمم پرتش کردی و هزار تکه‌اش کردی.

آن روزها هرچه دم دست بود، می‌زدی می‌شکستی. زود بلند می‌شدم و لت می‌کردمت. در زیرزمین را به رویت قفل می‌کردم و بعد تا صبح حرص می‌خوردم تا یکی دو روز اصلاً بالا نمی‌آمدی، لب و لوجه‌ات آویزان بود و دهانت کج. صدایت که می‌زد، نگاهم می‌کردی؛ اما جواب نمی‌دادی. نه با من حرف می‌زدی نه با خدیجه. می‌شنیدم که با یک نفر حرف می‌زدی. مرا که می‌دید می‌ساکت می‌شدی و وقتی می‌گفتم لال شدی؟ هیچ نمی‌گفتی. راستی با که حرف می‌زدی؟

وقتی اولین رگه‌های خون را بین پاهای استخوانی‌ات دیدم، باز هم گمان نبردم زیر فشار بدبختی‌های زنانه خفه می‌شوی و جیغ می‌کشی. چه خبر داشتم من؟ حتی فکرش را هم نمی‌کردم. تازه می‌فهمیدم چرا ساعت‌های طولانی در تشناب می‌مانی و می‌خندی یا درخت انجیر بی‌زبان را بغل می‌گیری و پایت را دورش حلقه می‌کنی و خودت را به او می‌مالی. نفهمیدم چون سینه‌هایت به کوچکی سینه مردان بود و دنده‌هایت از لاغری بیرون زده بود. نفهمیدم چون سرم گرم خواستگارهای خدیجه بود که اندوه مرگ پدرت را از خاطرم برده بود.

خدیجه رفته‌رفته یاد گرفته بود جلوی آئینه تارهای اضافی ابرویش را بردارد. خالی با مداد کنج لب بنشانند. جوراب شیشه‌ای سفید و پیراهن‌های تنگ بپوشد. عاشق شده بود. تو مدام از خانه بیرون می‌رفتی. سرت گرم بازی و خوش‌گذرانی خودت بود. خوب و بد خودت را نمی‌فهمیدی. آقایت مرده بود. مامایت درگیر زندگی خودش بود. کسی نبود این‌ها را جمع کند. بدم می‌آمد از این زندگی از این قریه، از تو که هیچ چیز نمی‌فهمیدی.

یادت هست خدیجه گاهی برای آوردن ترشی و پهن کردن رخت‌هایش از پله‌های زیرزمین پایین می‌آمد. دیده بودم که جلوش می‌ایستادی و به سینه‌های برجسته، گودی کمر، قد بلند و صورت استخوانی‌اش خیره می‌شدی. با انگشت اشاره به یک چیز اشاره می‌کردی و چیزهای گنگی می‌گفتی. خدیجه دست به کمر می‌ایستاد و لب کج می‌کرد. حق هم داشت. من هم نمی‌فهمیدم چه می‌گویی و به چه اشاره می‌کنی. من آن روزها اصلاً نفهمیده بودم چه کار می‌کردی. بعدها فهمیدم وقتی پیش چشم خودم دیدم. زبان نداشتی و گرنه حتمی خودت برایم می‌گفتی. تو



بود توی صورتش. دستش را تکیه داد به درخت. نالید و گریه کرد. تا زنده بود گریه‌اش را ندیده بودم. صدای بغض آلودش در آمد، چه کارش داری زبان بسته را؟ باهاتش گریه کردم. چنگ زدم به سینه‌ام. کاش من هم مرده بودم.

چند ماه طول کشید تا خواب آن شب را فراموش کنم. در آن چند ماه موهایم سفید شد. چشم نداشتم که ببینم نه سفید شدن موهای خودم را می‌دیدم نه جوان شدن تو و خدیجه را. به خانه که نگاه می‌کردم، عزا می‌گرفتم. دیوارها نیمه ریخته و پخش شده بود. شیرها چکه می‌کرد. گلیم مطبخ از چند جا سوخته بود. تو هم که همیشه خدا گم بودی. خدیجه هم از من کورتر شده بود. کور که نه راحت شده بود. کسی نبود از شلختگی و بی‌خیالی‌اش که زده‌ذره به همه‌جا سرایت کرده بود، ایراد بگیرد. من که می‌آدمم غیث می‌زد. مثل سایه می‌رفت و ناپدید می‌شد. صدایش می‌زد، جوابم را می‌داد؛ اما رویش را بر می‌گرداند.

یک بار نزدیک ظهر به مسجد رفتم. صدای قارقار کلاغ‌ها می‌آمد؛ اما ملأ اذان نگفته بود. با عجله کفش‌هایم را پوشیدم و برگشتم. پشت در که رسیدم، ایستادم و گوش تیز کردم. فهمیدم کسی در حولی نیست. یک راست رفتم به اتاقی که خدیجه تویش بود. پرده‌ها را کشیده بود.

هم که کم نمی‌آوردی. چنگ به صورتش می‌کشیدی و لباس به تنش پاره می‌کردی. دنبالش می‌دویدی، خانه یک دفعه از صدای جیغ پر می‌شد.

همیشه بعد از شنیدن صدای جیغ خدیجه و افتادن و شکستن کوزه‌ها بود که موهایت را می‌کشیدم و باهشت به سرت می‌کوبیدم. یک بار با دو مشت محکم کوبیدم توی سرت. از جای تکان نخوردی. دستت را توی موهایت بردی و یک چیز بیرون کشیدی. بعد آرام از جای بلند شدی. به خدیجه هم نگاه نکردی به من هم همین‌طور. فکر کردم با تحقیری که شده‌ای الان هلم می‌دهی و مرا می‌زنی. زورش را هم داشتی؛ اما لنگ‌لنگان به زیر زمین رفتی و در زیر زمین را بستی.

همیشه نگران شکمت بودم. می‌دانستم هیچ وقت سیر نمی‌شوی. قایلی پختم و سفره انداختم. با همین پای درد دنبالت آمدم. نشسته بودی رو به روی چمدانت. زانوهایت را بغل گرفته بودی و سرت را گذاشته بودی روی کاسه زانوهایت. با یک نفر حرف می‌زدی. وقتی صدای پای مرا شنیدی ساکت شدی. صدایت که زدم، نگاه نکردی. مثل این که آدم غریبه‌ای باشم، اصلاً نگاهم نکردی. چشم و ابروی پر و مشک‌ات به خودم رفته بود. وقتی نگاهم نکردی اشک از چشم‌هایم ریخت. همان شب خواب پدرت را دیدم. زیر همین درخت انجیر ایستاده بود. نور افتاده



تاریک خانه غم انگیزی درست شده بود. از پشت در صدای خش خش و خزیدن به گوشم رسید. ترس برم داشت. خیال کردم دزد وارد خانه شده است. با ترس و لرز در اتاق را باز کردم. لباس های خدیجه را کف اتاق دیدم. نگاهم روی خدیجه خشک شد. با چشم های گشاد شده زل زده بود به من. انگار از چیزی ترسیده بود و سیاهی چشم هایش در جومات مانده بود. این ها را بهت گفته بودم یانه؟

خواستگاری اش هم که آمدند، هیچ چیز نگفتم. چیزی برای گفتن نداشتم. اصلاً نمی دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. نمی خواستم دیگر اسم خدیجه را بشنوم. فامیل و آشنا دور اتاق نشسته بودند. مامایت هم آمده بود. سینی پر از چای را که گرفت جلوم، شکم بزرگ شده اش را دیدم. کم مانده بود از هوای مانده اتاق که بوی عرق و پهن اسب قاطی شده بود، عق بزند.

بعضی ها سر طلا و لباسش چانه می زنند. به مامایت اشاره کردم، حرف نزنند و کار را همان جا خلاص کند. بی جنجال و دعوا بی برو برگرد. می دانم جان مادر. تو از همه چیز خبر داشتی. حواسم پیش تو هم بود که همیشه وقت رفتن خواستگارا آبرو برابم نمی ماندی و هر چه می گفتم، کفش های داماد را پیدا نمی کردم. در جواب تعارف ها و خیره خیره گفتن ها دنبال تو می گفتم. تو را پیدا نمی کردم. نمی دانستم کجا قایم می شدی. همان شب هم هر چه گفتم تو را پیدا نکردم. رو به کوره راهی در جنگل دویدم. از جایی صدای ریختن آب و صدای حرف زدن می آمد. پیراهن گلداز، جلیقه و تنانت را که از شاخه های درختان آویزان بودند، دیدم. خودت هم لخت و عور شده بودی و تا شکم در آب رفته بودی، استغفرالله! ماهی ها زیر نور قرص کامل ماه دور و برت می چرخیدند و به نظرم می رسید با دهان های شان تو را می بوسند. توی آب سرد نشسته بودی که هیچ تازه آب هم به سر و رویت می پاشیدی و از لب شکافته ات صدایی به گوش می رسید. پشت سرت کفش های داماد روی آب شناور بود و از آب پر شده بود. نترسیدی زکام شوی؟ راستی همیشه همان جا می رفتی؟

شبی که خدیجه برای همیشه رفت ناخود آگاه در میانه های وهوی رقص زن ها و آواز داریه ها تو را از یاد بردم. به پنجره باز خیره شده بودم. بهار بود و بوی باران توی هوا پچیده بود. باد از جایی با خودش چند قاصدک آورده بود. قاصدک ها می چرخیدند و نرم می نشستند روی قالی. قیافه خدیجه جوری بود انگار از زیبایی و طراوت بهار بهره برده باشد. چشم های خدیجه هم سبز است درست مثل آقاییت. از اتاق دزدم بیرون نمی شد در آن هوا توی اتاق بنشینم و رقص زن ها را تماشا کنم. خیال کردم توی تاریکی زیر زمین نشسته بودی. عادت کرده بودی. کورمال کورمال از زینه های زیر زمین پایین رفتم و با چشم دنبال گفتم. تازه به فکرم رسیده بودی که دروازه را زدن. یک تازه وارد تو را آورده بود. من که نمی شناختمش. تو را در جاده خاکی منتهی به شهر دیده بود. خودش گفت. چمدان به دست با همین موهای آشفته و در حال خواندن آواز از جاده سربالایی، بالا می رفتی. مامایت می گفت پسان تر که شکمش را از خدا بی خیرها بالا آوردند، چه؟ چه کار می کنی؟ من اما گوش هایم را به روی حرف هایش بسته بودم و هیچ نمی گفتم. کجا می رفتی؟ کجا را

داشتی که بروی؟

دیروز صبح از زینه های زیر زمین پایین رفتم تا همین چند وقت پیش جرئت قدم گذاشتن به آن جا را نداشتم. قفل چمدان کهنه پدرت را که بعد از مرگش برای خودت برداشته بودی، شکستم و در آن تمام چیزهایی را پیدا کردم که سال ها پیش فراموش شان کرده بودم. یک آئینه چهل تکه خودم، آن آئینه را برایت خریده بودم، یادم هست که جلو چشمم پرتش کردی و چهل تکه شد. یک لنگه کفش سفید حتمی برای خدیجه آورده بودند؛ اما حالا پایون سفید رویش کنده شده بود و پاشنه اش لق می زد. گوشواره های طلایم یعنی تمام مدت آن جا پیش تو بوده اند؟ هی خدایا دم هست که دنبال شان گشتم؛ اما هیچ به فکرم نرسید که تو برشان داشته باشی. بعد از میان تکه پاره های پارچه انجیرهای خشک شده دانه های گردنبند و تسبیح پاره شده سکه های شاه های سرنگون شده تیه ها و خرده شیشه های شکسته، عکس مردی را پیدا کردم که سال ها پیش از دیوار مهمان خانه آویزان بود و وقتی یک صبح چشم باز کردم فقط میخ را دیدم که بی هیچ عکسی فقط بخش سفید مانده دیوار را نگه داشته بود. مردی که سبیل کلفت داشت و پشت گردنش کلفت بود. بازوان سنگین داشت و شکمش جلو آمده بود. شانه هایش پهن و سینه اش پر بود. مردی که همان شب که برای اولین بار تو را دید، قیدت را برای همیشه زد؛ یعنی تمام مدت با همین مرد قصه می کردی؟ باورم نمی شود.

همان روز بود که چمدان کهنه و بستره رخت خواب هایت را بیرون کشیدم و زیر درخت انجیر آتش زدم؛ اما فایده نداشت. موهایت مثل یک کپه کرک و پشم افتاده بود توی صورتت. گرد و غبار نشسته بود روی صورتت. حتی دست بلند نمی کردی موهایت را از صورتت کنار بزنی. همان جای همیشگی نشسته بودی و نگاهم می کردی. با این کار هایت اعصابم را به هم می ریختی. دلم می خواست به رویت سیلی بزنم و بیرسم چه مرگت شده؟ چرا از خواب هایم بیرون نمی روی؟ چرا یک بار هم که شده یک حرف جدید نمی زنی؟

چهل روز می شد که مرده بودی. مامایت می گفت گوشم سنگین شده دروغ می گفت. تمام چیز را می شنید و در دود و بوی موشک ها و نفیر انفجارهای هواپیماهای آمریکایی توی کفنی اش می خوابید. انعکاس صداها خسته و زنگ دار توی گوشم طنین می انداخت. مثل چیزی که واقعیت نداشت. جنگل و زمین های شورایی هم نبودند. رود عقب نشسته بود و دیگر بالا نمی آمد. صدای جیرجیرک ها جایش را به عف عف سگ های سیر داده بود و حاصل خیزی خاک به پوکی و بی ثمری مرمی ها می ماند که خودت زیر درخت انجیر چال کرده بودی.

به اتاق های خالی خانه نگاه می کردم که از سکوت خفه شده بود. همیشه چیزی عجیب در این خانه بود که آن را زنده نگه داشته بود. در آئینه چهل تکه، لنگه کفش خدیجه، گوشواره های طلا که گذشت زمان هم نمی توانست برای کسی بازگویی شان کند. حتمی باید مثل یک راز همیشه پنهان می ماند. در چمدان کهنه و رنگ و رو رفته در زیرزمینی در بسته در درخت انجیری خشک شده، نه دیگر نمی شد در این خانه ماند؛ حتی برای یک لحظه. برای همین رفتم.

# نامه عاشقانه

## فرانتس کافکا به ملینا یزنسکا



نجیبه زرتشت

یاد آوری: متن زیر یکی از نامه‌هایی است که فرانتس کافکا به معشوقه‌اش «ملینا یزنسکا» نوشته است. مجموعه نامه‌های کافکا به ملینا تبدیل به یک کتاب دو صد صفحه‌ای شده است و گاهی از آن به نام رمان عاشقانه کافکا نیز یاد شده است. نامه‌های عاشقانه کافکا تنها به این کتاب و ملینا خلاصه نمی‌شود. ایشان به فلیسه بویر (معشوقه اولی اش) و دورا دایامنت (معشوقه آخری اش) نیز نامه‌های داغ عاشقانه نوشته است. ملینا، نخستین بار در سال ۱۹۱۹ میلادی کافکارا در یک قهوه‌خانه در پراگ دیده بود. بعدها بعضی از داستان‌های کافکارا از آلمانی به زبان چک ترجمه کرد. ملینا، مترجم و خبرنگار بانام و نشان و یکی از فعالان حزب کمونیست پراگ بود. بعدها به خاطر اعتراض به استالینسم از حزب اخراج شد. او در خانواده مسیحی به دنیا آمده بود و خودش کمونیست بود. در دفاع از یهودیان علیه نازیسم مبارزه کرد. در زمان اشغال چکسلواکیا علیه نازی‌ها فعالیت کرد و باعث شد در اردوگاه کار اجباری تبعید شود. سرانجام در تبعید غربیانه جان داد و از دنیا رفت.

مقالات زیادی درباره رابطه ملینا و کافکا نوشته شده است. در جایی کسی نوشته است زمانی که کافکا به ملینا نامه‌های عاشقانه می‌نوشته است، ملینا از شوهرش جدا شده بود؛ اما خلاف این ادعا، در میان این مجموعه، نامه‌هایی وجود دارد که در آن چندین بار کافکا با ملینا از طلاق گرفتن صحبت کرده است و حتا به نحوی او را به طلاق گرفتن تشویق کرده است. اهمیت ادبی این نامه‌ها سرچایش که ارزش هستند؛ اما نوشتن نامه‌های عاشقانه به زن شوهردار زیر پا کردن اخلاق، توهین به پیوند زناشویی و ستم در حق شوهر ملینا است. به هر حال خدای ادبیات نتوانسته است، خدای اخلاق نیز باشد. از طرف دیگر ملینای که دلش برای تمام مردم دنیا می‌سوخت، برای شوهرش دل نسوخت و به او خیانت کرد. از قضاوت‌های اخلاقی که بگذریم، از نظر ادبی نامه‌های عاشقانه کافکا جزء بهترین و زیباترین نامه‌های عاشقانه تاریخ ادبیات و جهان ادبی است.

نامه‌ها علاوه بر ابراز احساسات عاشقانه، شامل شرح حال، وقایع و مسائل روزمره کافکا نیز است. او این مسائل را به طور سلسله‌وار در نامه‌هایش روایت کرده است. در این نامه بعضی از پاراگراف‌ها و جمله‌ها راجع به نامه‌های قبلی است. کسانی که نامه‌های قبلی را نخوانده‌اند، بدون شک سردرگم می‌شوند. من بعضی از آن موضوعات را ترجمه نکرده‌ام؛ اما با آن هم بعضی موارد باقی مانده است که برای خواننده گنگ و مبهم خواهد بود.

ترجمه نامه:

پراگ. ۱۴ / سپتامبر / ۱۹۲۰

بی تفاوتی‌ها و خودبینی‌هایم باعث رنجش تو شده‌ام. تلگرامت را دوبار خواندم، یک بار وقتی برایم رسید و بار دیگر روزی بعد وقتی پاره کردم. شرح دادن تمام موضوعات به یکبار دشوار است. خیلی چیزها به یکبارگی اتفاق افتاد. این که امروز نمی‌توانم درباره آن با جزئیات بنویسم، به خاطر این نیست که خسته‌ام؛ بلکه به خاطر این است که امروز متلاطم هستم و حس سنگینی می‌کنم. حس می‌کنم پوچی بر من غلبه کرده است.

دو نامه و یک پست کارت از تو برایم رسید. مردد بودم که باز کنم یا نه. تو یا زیاد مهربانی یا به صورت غیرقابل تصور بر احساسات مسلط هستی. خیلی چیزها برای اولین بار سخن می‌گویند؛ اما بعضی چیزها برای بار دوم. تکرار می‌کنم: تو همیشه شیرین و مهربان بودی. غیرممکن است که مایه زحمت من شده باشی، برعکس من با سهل انگاری‌ها، کله شقی‌ها،



بردم. حتا کاملاً خودم را از یاد بردم. بعد ایستادم و در حالی که مضطرب و دلواپس از فضای جدید بودم مانند یک آشنا به سویت روان شدم. تو به حدی مهربان و خوب بودی که حتا جرئت کردم نزدیکت بیایم، در کنارت زانو بزنم و صورتم را در کف دستانت بمانم. بی نهایت خوشحال، مفتخر، آزاد و نیرومند بودم، حس می کردم خانه ام را یافته ام؛ اما در ذات و حقیقت صرف یک حیوان باقی ماندم، بخشی از جنگل که از برکت تو خارج از جنگل زندگی می کند. یک چیز را فراموش کرده بودم. بدون این که پی ببرم که هستم، سرنوشتم را در چشمان تو می خواندم. هر چند تو با مهربان ترین دستان دنیا نوازشم دادی؛ اما حیف که همه چیز را عمری است و پایانی.

تو باید درباره اصلیت و خانه واقعی ام (جنگل) و مشخصات آن و درباره موضوع ضروری و تکراری «وحشت» که همواره شکنجه ام داده است چیزی می دانستی.

بنا تمام وجود احساس کردم که برای تو چه موجودی شوم و ناپاک بودم. مزاحمت شدم، سر راحت قرار گرفتم. من باعث سوءتفاهم بین تو و «مکس» و هم چنان سوءتفاهم بین تو و «جرمیله» شدم. اخیراً رفتار حماقت آمیزم با «واستله» و چندین موضوع دیگر همه بیان گر این شومی است. به خاطر آوردم که من که بودم و دیدم که دیگر نمی توان چشمانت را فریب داد. من کابوس را دیدم (کابوس بودن در جایی که تعلق نداشتی)؛ اما برای من این کابوس واقعیت داشت. تحمل روشنائی بر من دشوار بود. باید برمی گشتم به تاریکی. بی امید و بیچاره بودم. شروع کردم به گریختن، درست مانند یک حیوان سرگردان در بیابان تا آخرین نفس دویدم؛ اما هنوزم از فکرت مرا گریزی نیست. نمی دانم جایی که تو زندگی می کنی تاریکی وجود دارد یا نه؟

چند لحظه پیش تلگرامت برابم رسید. آیا واقعاً؟ واقعاً؟ دیگر از من دلخور نیستی؟ نه تو نمی توانی در این باره خوشحال باشی، چنین چیزی غیر ممکن است. این یک تلگرام همان لحظه است. فقط مانند تلگرام های قبلی، حقیقت نه این جا است و نه آن جا.

گاهی وقتی آدم صبح از خواب برمی خیزد، حس می کند حقیقت درست در کنار تخت خوابش همانند قبری حفر شده و با چند دسته گلی پژمرده آماده پذیرایی است.

به سختی جرئت می کنم که نامه هایم را بخوانم. من توانایی تحمل این همه رنج را ندارم. «ملینا» یک بار دیگر موهایت را نوازش می دهم؛ اما بدان من حیوان شومی هستم. به اندازه ای که به تو شوم هستم به همان اندازه برای خودم نیز شوم هستم و یا بهتر نیست بگویم که تمام شومی ها شکارم کرده و سوارم شده اند؟ اما من حتا جرئت نمی توانم درباره اش حرف بزنم. فقط وقتی به تو می نویسم فکر می کنم چنین هستم و بعد به زبان می آورم. در غیر آن صورت طوری است که قبلاً شرح دادم. هر وقتی که کار به تو می نویسم هم قبل از نوشتن و هم بعد از نوشتن دیگر خوابی در کار نیست؛ وقتی نمی نویسم یک چند ساعت به صورت سطحی می خوابم؛ اما زیاد خسته، افسرده و متلاطم هستم. وقتی برایت می نویسم، ترس و اضطراب مرا در هم می درد. به گونه ای که به نظر می رسد هردوی ما دنبال هم دردی می گردیم. من از تو می خواهم که فراموشم کنی و تو از من، اما این که چنین چیزی امکان پذیر است یا نه پارادوکس دیگری است.

کم و بیش این چنین است که تو می پرسی من چه می کنم و چه می خواهم. من یک حیوان جنگلی هستم. در آن زمان هم در جنگل، در جایی در حفره ای کثیف و چرکین خوابیده بودم؛ اما بیرون در فضای باز چشمم به تو و به زیباترین موجود که تا حال دیده ام افتاد. همه چیز را از یاد